

آغاز سخن

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست
نگارندهٔ بر شده پیکرست
به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد
نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی
همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست

میان بندگی را بیایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد اوی
در اندیشهٔ سخته کی گنجد اوی
بدین آلت رای و جان و زبان
ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی
ز گفتار بی کار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه
به ژرفی به فرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود
از این پرده برتر سخن گاه نیست
ز هستی مر اندیشه را راه نیست

ستایش خرد

کنون ای خردمند وصف خرد
بدین جایگه گفتن اندر خورد
کنون تا چه داری بیار از خرد

که گوش نیوشنده زو بر خورد
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد
ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی وزویت غمیست
وزویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان
نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد
که دانا ز گفتار از بر خورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش
دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا
همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی به هر دو سرای ارجمند
گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست چون بنگری
تو بی چشم شادان جهان نسپری

نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو چشم است و گوش و زبان
کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
خرد را و جان را که یارد ستود
و گر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود
ازین پس بگو کافرینش چه بود
تویی کرده کردگار جهان
ببینی همی آشکار و نهان
به گفتار دانندگان راه جوی
به گیتی بیوی و به هر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی
از آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی به شاخ سخن
بدانی که دانش نیاید به بن

ستایش خرد

کنون ای خردمند ، ارج خرد

:بدین جایگه گفتن اندر خورد

خرد بهتر از هر چه ایزدت داد

! ستایش خرد را به ، از راه داد

خرد رهنمای و خرد دلگشای

خرد دست گیرد به هر دو سرای

از او شادمانی و زویت غمی ست

و زویت فزونی و زویت کمی ست

خرد تیره و مرد روشن روان؟

!نباشد همی شادمان یکزمان

چه گفت آن سخن گوی مرد ازخرد

که دانا ز گفتار او برخوردار

کسی کو خرد را ندارد ز پیش "

دلش گردد از کرده ی خویش ریش

! هشیوار دیوانه خواند ورا

! همان خویش بیگانه داند ورا

! از اوئی به هر دو سرای ارجمند

! گسسته خرد پای دارد به بند

خرد چشم جان ست چون بنگری

! که بی چشم شادان جهان نسپری

نخست آفرینش خرد را شناس

نگهبان جان ست و آن سه پاس

سه پاس تو چشم ست و گوش و زوان

" کزین سه بود نیک و بد بی گمان

!خرد را و جان که داند ستود ؟

!و گر من ستایم ، که یارد شنود ؟

حکیمما ، چو کس نیست ، گفتن چه سود

ازین پس بگو کافرینش چه بود

توی کرده ی کردگار جهان

! ندانی همی آشکار و نهان

!به دانش ز دانندگان راه جوی

!به گیتی بیوی و به هر کس بگوی

ز هر دانشی چو سخن بشنوی

!از آموختن یک زمان نغوی

چو دیدار یابی به شاخ سخن

بدانی که دانش نیاید به بن

اندر آفرینش عالم

ز آغاز باید که دانی درست

سر مایهٔ گوهرا ن از نخست

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید

بدان تا توانایی آرد پدید

سرمایهٔ گوهرا ن این چهار

بر آورده بی رنج و بی روزگار

یکی آتشی برشده تابناک

میان آب و باد از بر تیره خاک

نخستین که آتش به جنبش دمید

ز گرمیش پس خشکی آمد پدید

وزان پس ز آرام سردی نمود

ز سردی همان باز تری فزود

چو این چار گوهر به جای آمدند

ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهرها یک اندر دگر ساخته

ز هرگونه گردن برافراخته

پدید آمد این گنبد تیزرو

شگفتی نمایندهٔ نوبه‌نو

ابر ده و دو هفت شد کدخدای

گرفتند هر یک سزاوار جای

در بخشش و دادن آمد پدید

ببخشید دانا چنان چون سزید

فلکها یک اندر دگر بسته شد

بجنبید چون کار پیوسته شد

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ

زمین شد به کردار روشن چراغ

ببالید کوه آبها بر دمید

سر رستنی سوی بالا کشید

زمین را بلندی نبد جایگاه

یکی مرکزی تیره بود و سیاه

ستاره برو بر شگفتی نمود

به خاک اندرون روشنائی فزود

همی بر شد آتش فرود آمد آب

همی گشت گرد زمین آفتاب

گیا رست با چند گونه درخت

به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت

ببالد ندارد جز این نیرویی

نپوید چو پیوندگان هر سویی

وزان پس چو جنبنده آمد پدید

همه رستنی زیر خویش آورید

خور و خواب و آرام جوید همی

وزان زندگی کام جوید همی

نه گویا زبان و نه جویا خرد

ز خاک و ز خاشاک تن پرورد

نداند بد و نیک فرجام کار

نخواهد ازو بندگی کردگار

چو دانا توانا بد و دادگر

ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر

چنینست فرجام کار جهان

نداند کسی آشکار و نهان

اندر آفرینش مردمان

چو زین بگذری مردم آمد پدید

شد این بندها را سراسر کلید

سرش راست بر شد چو سرو بلند

به گفتار خوب و خرد کاربند

پذیرنده هوش و رای و خرد

مر او را دد و دام فرمان برد

ز راه خرد بنگری اندکی

که مردم به معنی چه باشد یکی

مگر مردمی خیره خوانی همی

جز این را نشانی ندانی همی

ترا از دو گیتی برآورده‌اند

به چندین میانجی پرورده‌اند

نخستین فطرت پسین شمار

تویی خویشان را به بازی مدار

شنیدم ز دانا دگرگونه زین

چه دانیم راز جهان آفرین

نگه کن سرانجام خود را بین

چو کاری بیابی ازین به گزین

به رنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن به دانش سزااست

چو خواهی که یابی ز هر بد رها

سر اندر نیاری به دام بلا

نگه کن بدین گنبد تیزگرد

که درمان ازویست و زویست درد

نه گشت زمانه بفرسایدش

نه آن رنج و تیمار بگزایدش

نه از جنبش آرام گیرد همی

نه چون ما تباهی پذیرد همی

ازو دان فزونی ازو هم شمار
بد و نیک نزدیک او آشکار

گفتار اندر آفرینش آفتاب و ماه

ز یاقوت سرخست چرخ کبود
نه از آب و گرد و نه از باد و دود

به چندین فروغ و به چندین چراغ
بیاراسته چون به نوروز باغ

روان اندرو گوهر دلفروز
کزو روشنایی گرفتست روز

ز خاور بر آید سوی باختر

نباشد ازین یک روش راست تر

ایا آنکه تو آفتابی همی

چه بودت که بر من نتابی همی

چراغست مر تیره شب را بسیچ

به بد تا توانی تو هرگز مییچ

چو سی روز گردش بپیمایدا

شود تیره گیتی بدو روشنا

پدید آید آنگاه باریک و زرد

چو پشت کسی کو غم عشق خورد

چو بیننده دیدارش از دور دید

هم اندر زمان او شود ناپدید

دگر شب نمایش کند بیشتر

ترا روشنایی دهد بیشتر

به دو هفته گردد تمام و درست

بدان باز گردد که بود از نخست

بود هر شبانگاه باریکتر

به خورشید تابنده نزدیکتر

بدینسان نهادش خداوند داد

بود تا بود هم بدین یک نهاد

ستایش پیامبر

ترا دانش و دین رهاند درست

در رستگاری ببايدت جست

وگر دل نخواهی که باشد نژند

نخواهی که دایم بوی مستمند

به گفتار پیغمبرت راه جوی

دل از تیرگیها بدین آب شوی

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی

خداوند امر و خداوند نهی

که خورشید بعد از رسولان مه

نتابید بر کس ز بوبکر به

عمر کرد اسلام را آشکار

بیاراست گیتی چو باغ بهار

پس از هر دوان بود عثمان گزین

خداوند شرم و خداوند دین

چهارم علی بود جفت بتول

که او را به خوبی ستاید رسول

که من شهر علمم علیم درست

درست این سخن قول پیغمبرست

گواهی دهم کاین سخنها ز اوست

تو گویی دو گوشم پر آواز اوست

علی را چنین گفت و دیگر همین

کزیشان قوی شد به هر گونه دین

نبی آفتاب و صحابان چو ماه
به هم بسته ُ یکدگر راست راه

منم بنده ُ اهل بیت نبی
ستاینده ُ خاک و پای وصی

حکیم این جهان را چو دریا نهاد
برانگیخته موج ازو تندباد

چو هفتاد کشتی برو ساخته
همه بادبانها برافراخته

یکی پهن کشتی بسان عروس
بیاراسته همچو چشم خروس

محمد بدو اندرون با علی

همان اهل بیت نبی و ولی

خردمند کز دور دریا بدید

کرانه نه پیدا و بن ناپدید

بدانست کو موج خواهد زدن

کس از غرق بیرون نخواهد شدن

به دل گفت اگر با نبی و وصی

شوم غرقه دارم دو یار وفی

همانا که باشد مرا دستگیر

خداوند تاج و لوا و سریر

خداوند جوی می و انگبین

همان چشمهٔ شیر و ماء معین

اگر چشم داری به دیگر سرای

به نزد نبی و علی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست

چنین است و این دین و راه منست

برین زادم و هم برین بگذرم

چنان دان که خاک پی حیدرم

دلت گر به راه خطا مایلست

ترا دشمن اندر جهان خود دلست

نباشد جز از بی پدر دشمنش

که یزدان به آتش بسوزد تنش

هر آنکس که در جانش بغض علیست

ازو زارتر در جهان زار کیست

نگر تا نداری به بازی جهان

نه برگردی از نیک پی همرهان

همه نیکی ات باید آغاز کرد

چو با نیکنامان بوی همنورد

از این در سخن چند رانم همی

همانا کرانش ندانم همی

گفتار اندر فراهم آوردن کتاب

سخن هر چه گویم همه گفته‌اند

بر باغ دانش همه رفته‌اند

اگر بر درخت برومند جای

نیابم که از بر شدن نیست رای

کسی کو شود زیر نخل بلند

همان سایه زو بازدارد گزند

توانم مگر پایه‌ای ساختن

بر شاخ آن سرو سایه فکن

کزین نامور نامه‌ی شهریار

به گیتی بمانم یکی یادگار

تو این را دروغ و فسانه‌مدان

به رنگ فسون و بهانه مدان

ازو هر چه اندر خورد با خرد

دگر بر ره رمز و معنی برد

یکی نامه بود از گه باستان

فراوان بدو اندرون داستان

پراگنده در دست هر موبدی

ازو بهره‌ای نزد هر بخردی

یکی پهلوان بود دهقان نژاد

دلیر و بزرگ و خردمند و راد

پژوهندهٔ روزگار نخست

گذشته سخنها همه باز جست

ز هر کشوری موبدی سالخورد

بیاورد کاین نامه را یاد کرد

پرسیدشان از کیان جهان

وزان نامداران فرخ مهان

که گیتی به آغاز چون داشتند

که ایدون به ما خوار بگذاشتند

چه گونه سرآمد به نیک اختری

برایشان همه روز کندآوری

بگفتند پیشش یکایک مهان

سخنهای شاهان و گشت جهان

چو بشنید ازیشان سپهبد سخن

یکی نامور نامه افکند بن

چنین یادگاری شد اندر جهان

برو آفرین از کهان و مهان

«داستان دقیقی شاعر»

چو از دفتر این داستانها بسی

همی خواند خواننده بر هر کسی

جهان دل نهاده بدین داستان

همان بخردان نیز و هم راستان

جوانی بیامد گشاده زبان

سخن گفتن خوب و طبع روان

به شعر آرم این نامه را گفت من

ازو شادمان شد دل انجمن

جوانیش را خوی بد یار بود

ابا بد همیشه به پیکار بود

برو تاختن کرد ناگاه مرگ

نهادش به سر بر یکی تیره ترگ

بدان خوی بد جان شیرین بداد

نبد از جوانیش یک روز شاد

یکایک ازو بخت برگشته شد

به دست یکی بنده بر کشته شد

برفت او و این نامه ناگفته ماند

چنان بخت بیدار او خفته ماند

الهی عفو کن گناه ورا

بیفزای در حشر جاه ورا

«بنیاد نهادن کتاب»

دل روشن من چو برگشت ازوی

سوی تخت شاه جهان کرد روی

که این نامه را دست پیش آورم

ز دفتر به گفتار خویش آورم

پرسیدم از هر کسی بشمار

بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی

بباید سپردن به دیگر کسی

و دیگر که گنجم وفادار نیست

همین رنج را کس خریدار نیست

برین گونه یک چند بگذاشتم

سخن را نهفته همی داشتم

سراسر زمانه پر از جنگ بود

به جویندگان بر جهان تنگ بود

ز نیکو سخن به چه اندر جهان

به نزد سخن سنج فرخ مهان

اگر نامدی این سخن از خدای

نبی کی بدی نزد ما رهنمای

به شهرم یکی مهربان دوست بود
تو گفتی که با من به یک پوست بود

مرا گفت خوب آمد این رای تو

به نیکی گراید همی پای تو

نَبشته من این نامه ُ پهلوی

به پیش تو آرم مگر نغوی

گشاده زبان و جوانیت هست

سخن گفتن پهلوانیت هست

شو این نامه ُ خسروان بازگوی

بدین جوی نزد مهان آبروی

چو آورد این نامه نزدیک من

برافروخت این جان تاریک من

در داستان ابومنصور

بدین نامه چون دست کردم دراز

یکی مهتری بود گردنفرز

جوان بود و از گوهر پهلوان

خردمند و بیدار و روشن روان

خداوند رای و خداوند شرم

سخن گفتن خوب و آوای نرم

مرا گفت کز من چه باید همی

که جانت سخن برگراید همی

به چیزی که باشد مرا دسترس

بکوشم نیازت نیارم به کس

همی داشتم چون یکی تازه سيب

که از باد نامد به من بر نهیب

به کیوان رسیدم ز خاک نژند

از آن نیکدل نامدار ارجمند

به چشمش همان خاک و هم سیم و زر

کریمی بدو یافته زیب و فر

سراسر جهان پیش او خوار بود
جوانمرد بود و وفادار بود

چنان نامور گم شد از انجمن
چو در باغ سرو سهی از چمن

نه زو زنده بینم نه مرده نشان
به دست نهنگان مردم کشان

دریغ آن کمر بند و آن گردگاه
دریغ آن کیی برز و بالای شاه

گرفتار زو دل شده ناامید
نوان لرز لرزان به کردار بید

یکی پند آن شاه یاد آوریم
ز کژی روان سوی داد آوریم
مرا گفت کاین نامه شهریار
گرت گفته آید به شاهان سپار
بدین نامه من دست بردم فراز
به نام شهنشاه گردنفر از

ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید
چنو مرزبانی نیامد پدید
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج

زمین شد به کردار تابنده عاج

چه گویم که خورشید تابان که بود

کزو در جهان روشنایی فزود

ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت

نهاد از بر تاج خورشید تخت

ز خاور بیاراست تا باختر

پدید آمد از فراو کان زر

مرا اختر خفته بیدار گشت

به مغز اندر اندیشه بسیار گشت

بدانستم آمد زمان سخن

کنون نو شود روزگار کهن

بر اندیشه ُ شهریار زمین
بخفتم شبی لب پر از آفرین

دل من چو نور اندر آن تیره شب
نخفته گشاده دل و بسته لب

چنان دید روشن روانم به خواب
که رخشنده شمعی برآمد ز آب

همه روی گیتی شب لاژورد
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد

در و دشت برسان دیبا شدی
یکی تخت پیروزه پیدا شدی

نشسته برو شهریاری چو ماه

یکی تاج بر سر به جای کلاه

رده بر کشیده سپاهش دو میل

به دست چپش هفتصد ژنده پیل

یکی پاک دستور پیشش به پای

بداد و بدین شاه را رهنمای

مرا خیره گشتی سر از فر شاه

وزان ژنده پیلان و چندان سپاه

چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی

ازان نامداران پرسیدمی

که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه

ستارست پیش اندرش یا سپاه

یکی گفت کاین شاه روم است و هند

ز قنوج تا پیش دریای سند

به ایران و توران ورا بنده‌اند

به رای و به فرمان او زنده‌اند

بیاراست روی زمین را به داد

بپردخت ازان تاج بر سر نهاد

جهاندار محمود شاه بزرگ

به آبشخور آرد همی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین

برو شهریاران کنند آفرین

چو کودک لب از شیر مادر بشست

ز گهواره محمود گوید نخست

نیچد کسی سر ز فرمان اوی

نیارد گذشتن ز پیمان اوی

تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای

بدو نام جاوید جوینده‌ای

چو بیدار گشتم بجستم ز جای

چه مایه شب تیره بودم به پای

بر آن شهریار آفرین خواندم

نبودم درم جان برافشاندم

به دل گفتم این خواب را پاسخ است

که آواز او بر جهان فرخ است

بر آن آفرین کو کند آفرین

بر آن بخت بیدار و فرخ زمین

ز فرش جهان شد چو باغ بهار

هوا پر ز ابر و زمین پرنگار

از ابر اندر آمد به هنگام نم

جهان شد به کردار باغ ارم

به ایران همه خوبی از داد اوست

کجا هست مردم همه یاد اوست

به بزم اندرون آسمان سخاست

به رزم اندرون تیز چنگ ازدهاست

به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل

به کف ابر بهمن به دل رود نیل

سر بخت بدخواه با خشم اوی

چو دینار خوارست بر چشم اوی

نه کند آوری گیرد از باج و گنج

نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج

هر آنکس که دارد ز پروردگان

از آزاد و از نیکدل بردگان

شهنشاه را سربه سر دوستوار

به فرمان ببسته کمر استوار

نخستین برادرش کهتر به سال
که در مردمی کس ندارد همال

ز گیتی پرستنده ُ فر و نصر
زید شاد در سایه ُ شاه عصر

کسی کش پدر ناصرالدین بود
سر تخت او تاج پروین بود

و دیگر دلاور سپهدار طوس
که در جنگ بر شیر دارد فسوس

ببخشد درم هر چه یابد ز دهر
همی آفرین یابد از دهر بهر

به یزدان بود خلق را رهنمای
سر شاه خواهد که باشد به جای

جهان بی سر و تاج خسرو مباد
همیشه بماناد جاوید و شاد

همیشه تن آباد با تاج و تخت
ز درد و غم آزاد و پیروز بخت

کنون بازگردم به آغاز کار
سوی نامهٔ نامور شهریار